

فصل هفتم

مارکسیسم یا آنارشیزم؟ تجدید نظر در تئوری و پراتیک کمونیستی

1 - ماتریالیسم یا ایده آلیسم؟

رویداد تاریخی که با انقلاب اکتبر آغاز شده بود، از سوی حضرات «چپ» چنان ارزیابی می شود که انگار یک مدل منفی بوده است. اغلب تجزیه و شکست شوروی و «اردوگاه سوسیالیسم» آنچنان مورد بحث قرار می گیرد که گویا مقصر اصلی استالین بوده است. چنین تحلیلی با کشیدن آهی طولانی به پایان می رسد:

- آه اگر لنین بیشتر عمر کرده بود!
- چه بدبختی غیر قابل جبرانی که جانشین لنین نه تروتسکی و یا بخارین، بلکه استالین شد!
- حیف که بلشویک ها از خط مارکس منحرف شدند و راه مورد نظر او را در پیش نگرفتند!
- اگر تصادفاً تروتسکی و یا بخارین (و یا روسانا روساندا) به جای استالین به قدرت می رسید، دیگر شاهد برگشت دوما و اهتزاز پرچم تزار در مسکو نمی شدیم، بلکه برعکس شاهد پیروزی شوراها و اهتزاز پرچم سرخ در نیویورک می بودیم.
- آیا ارزیابی هایی از این قماش درستند؟
- با چنین ارزیابی هایی ما باید بجای مارکس، حداقل به افلاطون و ایدئالیسم او پناه ببریم.
- ماتریالیسم تاریخی را نمی توان «رادیکالتر» از این حذف سیاسی نمود. به عوامل عینی کوچکترین توجهی نمیشود:
 - موقعیت روسیه و گذشته تاریخی آن!
 - مبارزه طبقاتی در درون کشور و در سطح بین المللی!
 - تناسب نیروها در عرصه های اقتصادی، سیاسی و نظامی و غیره!
 - نه! همه چیز فقط در کله شقی، شقاوت، جاه طلبی، پارانویید بودن و در خصوصیات شخصیتی تنها یک فرد خلاصه میشود!
- حسن این شیوه تحلیل در آن است که به بازتولید اشتباه اساسی استالینیزم دست می زند و حتی ضمن بازتولید آن، بزرگترش می کند: منظور فراموش کردن تضادهای عینی و در نتیجه بازگشتی بی پروا و توأم با پیشداوری به مقوله «خیانت» است:
 - نه فقط یک حادثه مشخص، بلکه تقریباً یک تاریخ 70 ساله اکنون فقط و فقط به وسیله مقوله «خیانت» به آرمان های کمونیستی توسط استالین، توضیح داده می شود و بدین وسیله به جوخه اعدام تاریخ نویسان یا بهتر بگوییم خبرنگاران و ایدئولوگها سپرده می شود.
 - این توضیح از استالین آغاز می شود و با صدور حکم اعدام مورخین، خبرنگاران و نظریه پردازان خاتمه می یابد.
- با این شیوه تحلیل است که برخی ها فلسفه تاریخ را سرهم بندی می کنند: درحوالی سال 1968 کتابی به بازار آمد باعنوان «پرولتاریا، بدون انقلاب» که آموزش درس تاریخ را زاید می کرد:

- با دمیدن مکرر بر آتش احساسات انقلابی بی غل و غش و آسمانی ادعا می شد که توده مردم از سوی رهبران و بروکرات ها تنها گذاشته شده و مورد خیانت قرار گرفته اند.
- اینجا هم پارادوکسی رخ می نماید، صرفنظر از هر اتهامی که به هبران و بروکرات ها بزنیم، در حقیقت، بالاخره توده مردم اند که بیای میز محاکمه کشیده می شوند.
- در این بررسی «تاریخی»، توده مردم به عنوان انبوهی نادان و اصلاح ناپذیر معرفی میشوند که هرگز قادر نیستند، در لحظات تعیین کننده، منافع واقعی خود را درک کنند و لذا سرنوشت خود را بدست مشتئی ماجراجو میسپارند.
- اینجا نیز بار دیگر ایدئالیسم پر جوش و خروش خودنمایی می کند: توضیح تمامی تاریخ بشری بکمک «فریب» و «خیانت» این ماجراجویان.
- اکثر اوقات این تحلیل با شیوه ای شاعرانه ای آغاز می شود:
- شادابی، غنا و زیبایی آغازین در بحثهای شوراها جای خود را به یک نواختی کسالت بار دستگاه بروکراتیک و مستبد میدهد که سرانجام به پیروزی دومی می انجامد:
- و بلافاصله عملیات تعقیب خائنین، گورکنان و آدمکشان شوروی آغاز می شود.
- کسی که این گونه استدلال پر آه و سوزی تحویل مردم میدهد، فراموش می کند که گذار از «شعر» به «نثر» خصیصه همه انقلابها و تحولات تاریخی بوده است.
- رفرماسیون پروتستانی با مطرح کردن شعار «همه باید حق کشیش شدن داشته باشند!»، پاپ و قدرتهای زمان خود را به مصاف طلبید ولی شور و شوق انقلابی دیری نیابید و در مواجهه با مشکلات روزمره و تضادهای عینی و کشمکشهای هولناک تاب نیاورد و فروکش کرد و تغییرات حاصله فقط در حدی اندک و متناسب با امکانات واقعا موجود، جامعه عمل پوشید.
- حکایت فرانسه بعد از انقلاب 1789 و 1848 نیز تقریبا از این قرار بود.
- مقایسه لحظات اتحاد مستانه مردم در مبارزه علیه رژیم کهنه و محکوم به سرنگونی با مرحله دشوار و هوشمندانه نوین بعد از پیروزی که ساختمان جامعه نو در بستر مشکلات، تضادهای متنوع و همراه با بی تجربگی در دستور کار قرار میگیرد، ابلهانه است.
- چنین مقایسه ای همانقدر اشتباه آمیز است که مقایسه یک ازدواج (هرچند هم موفق) و تشکیل خانواده با لحظات عاشقانه اولیه.
- در جریان انقلاب، شور و شوق اولیه شرکت کنندگان در انقلاب پس از مدتی جای خود را به تقسیم کار و اشتغال روزمره میدهد ولی میتواند دوباره احیا شود. از اینرو باید پایگاه اجتماعی بی که مورد استفاده قرار میگیرد، محدود شود که تا اندازه معینی نیز منجر به حرفه ای شدن زندگی سیاسی میگردد.
- نهادهای بوجود آمده از رفرماسیون پروتستانی نیز چنین سرنوشتی داشتند.
- کلوپ انقلاب فرانسه، شوراها روسی، فراکسیون حزب کمونیست ایتالیا که در جریان مقاومت و یا بعدها بوجود آمده بود، انجمن دانشجویان سال 1968 در آلمان نیز همین سرنوشت را تجربه کردند:
- «کشیش شدن همه» نمی تواند تا ابد ادامه یابد، و ناگزیر جای خود را به چیزی محدود و هوشمندانه میدهد، که در صورت پیروزی انقلاب و یا جنبش، غیر از آن چیزی است که در رژیم قبلی وجود داشته است.

آنچه در باره شوروی موجب نگرانی است، نه ترک لحظات مستانه انقلابی و شور و شوق شوراهای، بلکه برگشت دوما، قدرت سیاسی و اقتصادی سرمایه بزرگ است.

2 - دیکتاتوری پرولتاریا و زوال دولت

- برای جارو کردن صحنه از توضیحات ایده آلیستی کاذب، باید مقوله «خیانت» را (که نقش بسیار نازلی به عهده دارد) با مقوله آموزش جایگزین کنیم:
- پیروزی هر انقلابی فقط وقتی میتواند تحکیم یابد، که طبقه انقلابی بتواند برای حاکمیت خود شکل دائم سیاسی ببخشد. این امر در یک روند آموزشی طولانی، بغرنج، پرتضاد، متناقض، آکنده از آزمایشات و اشتباهات جامعه عمل میپوشد.
 - چنین روندی برای انقلاب بورژوازی فرانسه از 1789 تا 1871 (82 سال) طول کشید. تازه از آن به بعد است که بورژوازی در جمهوری پارلمانی براساس حق انتخاب عمومی (منهای زنان)، شکل سیاسی حاکمیت خود را می یابد.
 - این امر در جامعه مدرن میتواند شکل پایدار بخود گیرد، اگر ادغام سرکردگی و اجبار امکان پذیر شود و اجبار و دیکتاتوری فقط در مواقع بحرانی و برای لحظه ای کوتاه مورد استفاده قرار گیرد.
 - چرا این امر بعد از انقلاب اکتبر تحقق نیافت؟
 - برای توضیح تاجر رژیم استبدادی* شوروی، اغلب دست بدامن تئوری «دیکتاتوری پرولتاریا» میشوند. این چیزی جز یک برخورد سطحی نمیتواند باشد. آنها بدینوسیله به تزیین سنن لیبرالی و غیر مارکسیستی دست میزنند، انگار نه انگار که برای حضرات، آزادی خواهی هرگونه توجیه تئوریک استفاده از دیکتاتوری را برای دوره گذار و یا برای تثبیت وضعیت بحرانی پر آشوب رد میکند!
 - در حالیکه کلاسیکهای لیبرالیسم (لوته، مونتنسکیو، هامیلتون، میل و غیره**) تعطیل نهادهای قانونی و برقراری دیکتاتوری عریان را در «وضع غیرعادی» تصریح کرده اند.
 - در رابطه با شوروی باید پرسید: "چرا پشت سر گذاشتن مرحله گذار و به عبارت دیگر «وضع غیرعادی» بعد از 72 سال پایان نیافت؟"
 - محاصره امپریالیستی شوروی را نباید از نظر پنهان داشت. ولی با این واقعیت عینی یک عامل ذهنی مهمی در پیوند تتگاتنگ است و آن عبارت است از آموزش فرهنگی و سیاسی رهبران بلشویکی.
 - بلشویکها نیز هر از گاهی همانند مارکس و انگلس مسأله دموکراسی را (حتی با اعمال قدرت) مطرح کرده بودند تا دوباره بباد فراموشی بسپارند. چرا؟
 - زیرا اولاً دموکراسی از اجزای اساسی تئوری و باور آنها بود، ثانیاً با حل تناقضات طبقاتی و از بین رفتن طبقات اجتماعی، دولت و بدنبال آن دموکراسی (که یکی از اشکال دولت است) رو به زوال میرود.
 - این تئوری و یا بهتر است، بگوییم این تخیل از مارکس و انگلس، ریشه در یک ارزیابی شورانگیز تاریخی دارد:
- در فرانسه جمهوری اول که در جریان انقلاب 1789 زاده شده بود، به یک دیکتاتوری و بعد به قیصر ناپلئون اول مبدل شد.

* Hegemonie und Zwang

** "totalitäre"

** (Locke, Montesquieu, Hamilton, Mill usw.)

- جمهوری دوم - فرزند بلافصل انقلاب 1848- جای خود را بیدرنگ به دیکتاتوری بناپارتیستی ناپلئون سوم داد.
- طبقه حاکمه انگلیس در مواقع بحرانی به آسانی دست به تعطیل مراجع قانونی زد و ایرلند را که در مقابل اشغالگران انگلیسی سرکشی میکرد، تحت اشغال دایم در آورد.
- بدین طریق دولت دموکراتیک و لیبرال می توانست در مواقعی که بحران فرامیرسید و یا اوج میگرفت، به برقراری یک دیکتاتوری آشکار و حتی تروریستی اقدام کند.
- لنین قبل از همه به این استنتاج پا فشرد. او در «جنگ جهانی اول» دید که دولتهایی با سنن لیبرالی پایدار، یکشنبه رنگ عوض کردند، به دستگاه اختناق عمومی و به دیوانی خون آشام بدل شدند: حکومت نظامی اعلام کردند، به اعدام مخالفین و گاهی حتی به قتل عام مردم دست زدند و شهروندان خود را برای حفظ قدرت و حاکمیت امپریالیستی بطور دسته جمعی روانه میدانهای جنگ نمودند*.
- با توجه به ریشه های تاریخی و روانشناسانه دولت، تز زوال دولت پا به عرصه وجود گذاشت. ظاهراً در جامعه ای فارغ از تضادهای آشتی ناپذیر (که جامعه بعد از ظهور امام زمان را به خاطر میاورد)، دیگر نیازی به موازین حقوقی جهت حل و رفع اختلافات وجود نخواهد داشت و در نتیجه دولت رو به زوال خواهد رفت.
- خصلت تخیلی این تز برای مارکس و انگلس هم ظاهر معلوم بود، آنرا در اظهارات آنها میتوان بوضوح دید: گاهی صحبت از «امحای دولت» است، گاهی از «زوال دولت بطورکلی»، جایی از «دولت در مفهوم سیاسی کنونی آن» و جایی از «اعمال زور سیاسی به مفهوم متداول آن». از سوی دیگر بنا به تجزیه و تحلیل آنها، نه تنها دولت یک ابزار حاکمیت طبقاتی، بلکه همچنین شکلی از «تضمین متقابل» و «تأمین متقابل» میان افراد طبقه حاکمه است.
- اگر اینطور است، پس برای چه بعد از محو طبقات و ختم مبارزه طبقاتی، باید وسیله تضمین و تأمین برای تک تک افراد جامعه همگون زاید باشد؟
- در هر حال انتظار از بین رفتن همه تضادها و زوال دولت بمثابه وسیله اعمال قدرت سیاسی بطورکلی کمکی به حل مسأله تحول دولت در جامعه سوسیالیستی نمیکند و بیشتر مانع حل آن میشود.
- این انتظار زمینه را آماده میکند برای پیدایش و تداوم فکر «براندازی***» بی پایه و بی حاصل، برخورداری که قادر نیست رهایی طبقات تحت ستم را تثبیت و تحکیم کند.
- بعد از پیروزی انقلاب اکتبر کم نبودند، سوسیالیستهای نامداری که «ایده قانون اساسی را یک ایده بورژوایی» میپنداشتند. براساس این ایده، نه فقط توجیه هر عمل تروریستی در «وضع غیرعادی» آسان میشود، بلکه گذار به «وضع عادی» مبتنی بر قانون (چیزی که پیشاپیش بورژوایی قلمداد میشود) سخت دشوار و یا غیرممکن میگردد.

3 - سیاست و اقتصاد

بطورکلی میتوان گفت که از نظر مارکس و انگلس سیاست در بدست گرفتن قدرت نقش تعیین کننده ای بعهده دارد، ولی بعد از انجام وظیفه خود، به همراه دولت و ابزار قدرت سیاسی ناپدید

* کتاب ارزنده «در غرب خبری نیست!» این مسأله را بطورزی هراسناک و تکان دهنده ترسیم میکند.

"wechselseitigen Garantie"

** wechselseitigen Versicherung

*** "Umstürzlerturns"

میشود. و نه تنها طبقات، دولت، ابزار قدرت سیاسی، بلکه همچنین تقسیم کار، ملل، مذاهب، بازار، سخن کوتاه کلیه سرچشمه های ممکن اختلافات ناپدید میشوند.

- این شبیح مسیحایی که در تحلیل نهایی بوی آنارشسیسم میدهد، نقش منفی چشمگیری در عرصه اقتصادی بازی کرده است.
- یک جامعه سوسیالیستی، کم و بیش بدون بخش بزرگ دولتی یا عمومی از خدمات و تولید، قابل تصور نیست و این بخش نقش کلیدی در پیشرفت جامعه دارد.
- حل این مسأله را میتوان یا براساس اسطوره آنارشسیستی ظهور «انسان نوین» حل کرد، انسانی که خود را در خدمت جمع قرار میدهد و اختلافات و تضادها میان بخش خصوصی و بخش عمومی، میان افراد مختلف و یا میان گروههای اجتماعی مختلف یکشنبه ناپدید میشوند. (و این چیزی جز تصور مذهبی از «رحمت الهی» که قوانین زمینی را زاید میکند، نیست.)
- و یا اینکه راه حل را باید در سیستمی از قواعد، تشویقهای مادی و معنوی، کنترل، شفافیت، کفایت و بارآوری بخشها و همچنین لیاقت شغلی و صداقت کارکنان جست. ولی تحقق این امر مشکل و چه بسا غیرممکن خواهد شد، اگر به درک آنارشسیستی از قدرت پافشاری کنیم که حاکمیت و سرکوب را در انحصار دولت به عنوان ابزار قدرت مرکزی، قرار میدهد.
- بدینطریق دیالک تیک جامعه کاپیتالیستی (آنطور که مارکس تشریح میکرد) اینک درست در جهت عکس عمل کرد: در «سوسیالیسم واقعا موجود» آنارشی کارگاه ترور در برابر جامعه مدنی قرار گرفت. تروری که رفته رفته غیرقابل تحمل شده بود، چرا که دیگر دلیلی برای «وضع غیرعادی» وجود نداشت و فلسفه تاریخی بی که از فرارسیدن عنقریب کمونیسم و محو دولت، هویت ملی، بازار و غیره خبر میداد، دیگر مورد باور مردم نبود.

4 - کمونیسم در ورای «مدینه فاضله» آنارشسیستی

- تا به امروز، جای تئوری تضادها در یک جامعه سوسیالیستی و در «اردوگاه سوسیالیسم» خالی است. بنابراین مهیب ترین بحران جنبش کمونیستی (بطور پارادوکسی) درست بعد از پیروزی انقلاب اکتبر و بعد از گسترش وسیع سوسیالیسم پس از «جنگ جهانی دوم» فرارسید.
- اکنون باید تعریف کمونیسم به عنوان یک «جنبش واقعی» جایگزین درک موجود آنارشسیستی و «مسیحایی» از آن گردد.
 - هدف ما طرح مجدد شعار برنشتاین «جنبش همه چیز و هدف هیچ چیز» نیست. برنشتاین هرگز حاضر نشد، مسأله اصلی، یعنی قدرت سیاسی بورژوازی و وقاحت قدرتهای بزرگ امپریالیستی را زیر علامت سؤال ببرد. همه میدانند که این سردمدار سوسیال - دموکراسی آلمان با چه اشتیاقی از رسالت «تمدن گستر» استعمارگران سخن گفت.
 - هدف نهایی که برنشتاین برای حفظ و ابدی کردن مناسبات اجتماعی - سیاسی موجود در مقیاس ملی و بین المللی قصد نابودی اش را داشت، همچنان سر جای خود باقی است: «ساختمان جامعه ما بعد کاپیتالیستی و ما بعد امپریالیستی، جامعه ای که دیگر نمیتوان

و نباید آنرا با رنگین کمان شکوهمند و دل انگیز یک «مدینه فاضله» افلاطونی اشتباه گرفت.»

- فاصله گرفتن از یک همچو «مدینه فاضله» ای مشخصه اصلی تعریف مارکس از کمونیسم به عنوان یک «جنبش واقعی» است.
- سرگیجه ای که شنیدن ضرورت تجدید نظر در تعریف کمونیسم پدید آورده، قابل فهم است. رفقا لویجی کورتزی (Luigi Cortesi) و والتر پروتسی (Walter Peruzzi) در بحث خود پیرامون انتقاد من از تئوری «از بین رفتن دولت» در جامعه کمونیستی، بجای اینکه دلایلی بیاورند که نظریه جامعه ای فارغ از تضاد و قوانین حقوقی را روشنتر وصف کند، عصبانیت توام با ناامیدی خود را از اینکه من در نوشته خود یک تصویر به اندازه کافی به وجد آورنده از جامعه مابعدسرمایه داری ارائه نکرده ام، بیان کرده اند. برخی دیگر از کمونیست ها با دستپاچگی از این نیز فراتر رفته و از خود می پرسند: آیا اصلاً ارزش دارد برای تحقق جامعه ای مبارزه کنیم که خالی از تضادها و تناقضات نخواهد بود؟
- ایشان باید بیاد آورند که این یک برخورد خالص مذهبی است که زندگی در این دنیا را بدون رستاخیز و ادامه زندگی در جهان موعود بی معنی میپندارد.
- در پاسخ به این برخورد آنارشیستی و مذهبی باید به گفته گرامشی اشاره کرد که از ارزش تاریخی خارق العاده ای برخوردار است. گرامشی به عنوان اولین فرد در باره پروژه رهایی مؤثر و بنیادی اندیشیده بود، بدون اعلام فرارسیدن عنقریب آخر تاریخ. هدف این است که مرزبندی روشنی میان مارکسیسم و آنارشیسم بکشیم و برای همیشه با مدینه های فاضله خیالی وداع کنیم، بدون اینکه دلایل تاریخی پیدایش آنها را نا گفته بگذاریم.
- انگلس ضمن ارزیابی انقلاب فرانسه و انگلستان نوشت: «بورژوازی لازم دید برای چیدن حتی میوه های رسیده پیروزی، انقلاب را بمراتب فراتر از اهداف مورد نظر ادامه دهد. ظاهراً این امر یکی از قوانین رشد جامعه بورژوایی است.»*

هیچ دلیلی وجود ندارد که از متدولوژی ماتریالیستی تدوین شده توسط مارکس و انگلس صرفنظر کنیم و آن را برای بررسی جنبش و انقلاب تاریخی واقعی به خدمت نگیریم.

پایان

*(MEW 22,301)